

مقایسه افکار خیام با دو شاعر عارف

مطلق اندیشی حافظ و مولوی

◀ محمد هاشم اکبرانی

بسنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه

کند عین ولایت باشد
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم/ دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
این دو بیت از حافظ است و نگاه او را به پیر مغان نشان می‌دهد. مولوی نیز همین نگاه را به شمس تبریزی دارد:

قبله، شمس‌الدین تبریزی بود/ نور دیده هر دل ویدار را
بنه آن سر به پیش شمس تبریز/ که ایمانست سجده آن صنم را

مرکز باور

حافظ و مولوی را می‌توان «مرکز باور» دانست. در واقع آنها «مرکزی» را ر منظومه فکری خود قرار می‌دهند که رستگاری ر مبنای پیروی از حکم او امکان‌پذیر است و راه نجات تنها در سایه اطاعت از او میسر می‌شود. به عبارت دیگر حقیقت، تنها در اختیار «انسان نمونه» است و دیگران حقیقت را تنها می‌توانند از دستا ان بگیرند و خود به تنهایی قادر به دریافت آن نیستند. برخلاف این دو شاعر خیام نگاهی به «انسان نمونه» ندارد. خیام «مرکز باور» نیست و اصلاً در منظومه فکری او «انسان نمونه» و اطاعت بی‌چون و چرا از وی جایی ندارد. جهان‌نگری خیام ر «خوش بودن» استوار است که این خوش بودن هم در سایه اطاعت از دیگری به دست نمی‌آید بلکه این خود فرد است که پس از غور و دقت در جهان پیرامون به آن می‌رسد. با این مقدمه باید دید هر یک از این دو نوع نگاه (مولوی و حافظ به عنوان یک طیف و خیامی به تنوع طیف دیگر) چه ویژگی‌هایی دارند و نتایجی که به همراه آنها زاده می‌شود، چیست؟ حافظ مرکزی را که معرفی می‌کند «پیر مغان» یا «پیر طریقت» و امثال آن می‌نامد و برای مولوی این مرکز، شخصی است به نام «پیر بزی» که به عبارت دیگر در اندیشه این دو شاعر «مرکز» یک «فرد» است؛ فردی که ویژگی‌های خاصی خود را دارد و شایسته برتری است. در اینکه «مرکز» در اندیشه مولوی یک فرد به نام «شمس» است تردیدی نیست اما در مورد حافظ برخی این نکته را مطرح می‌کنند که «پیر مغان» یا «پیر طریقت» در اندیشه حافظ «انسان کامل» یا «انسان نمونه» است و در زندگی او چنین پیری وجود نداشته است. می‌توان این موضوع را پذیرفت. اما نکته‌ای که این گروه از نظر دور می‌دارند آن است که «پیر مغان» یا «پیر طریقت» گرچه «انسان نمونه» یا «انسان کامل» است و در زندگی حافظ وجود خارجی نداشته است اما در منظومه فکری او وجود این «انسان نمونه» در زندگی آدمی محال نیست. به عبارت دیگر می‌تواند در زمین وجود داشته باشد. حتی اگر این گونه هم قضیه را نبینیم باید گفت در تئوری حافظ بهتر است چنین شخصی وجود داشته باشد و او را یک فردی به این «انسان کامل یا نمونه» دست یافت باید از او پیروی مطلق کند. چنین نگرانی در اندیشه بسیاری از ادیبان، عارفان، فلاسفه و نظریه‌پردازان علوم مختلف از جمله علم سیاست دیده می‌شود. به عنوان نمونه اگر افلاطون در نظریه خود به «فیلسوف شاه» اشاره دارد که بهترین رهبر برای یک جامعه است، به این معنا نیست که چنین رهبر آرمانی در زمانی که افلاطون نظریه خود را مطرح می‌کرده وجود داشته و این فیلسوف به چنین فردی دست یافت و او را می‌شناخته است بلکه مهم آن است که وی چنین فرضیه‌ای را مطرح می‌کند تا جامعه و مردم به دنبال یافتن چنین فردی برای هدایت و رهبری خود باشند. در واقع به نظر افلاطون گرچه این «رهبر نمونه» و «انسان کامل» در زمان ارائه نظریه، وجود خارجی ندارد اما پیدا شدن چنین رهبری غیرممکن و محال نیست و می‌توان آن را دست یافت و جامعه را به او سپرد و اطاعتش کرد. چنین حکم و موضوعی درباره حافظ هم صدق می‌کند. مهم این نیست که حافظ، آنچنان که مولوی در زمان حیات خود پیر مغانی به نام شمس تبریزی پیدا کرد، به کسی که «پیر مغان» یا «پیر طریقت» او باشند نسبت نیافت بلکه مهم آن است که وی به طرق این نظریه، وجود یک «مرکز» را برای نجات و راهایی افراد لازم می‌داند و اعتقاد دارد «فرد» برای نجات و نجات باید چنین «مرکزی» را پیدا کند. همچنان که در زمان حیات حافظ و نیز پیش و پس از او، و بسیاری از افراد در چارچوب چنین نظریه‌ای فردی را به عنوان «پیر مغان» یا «پیر طریقت» خود یافته و برای نجات به او متوسل و تابع محض او شده بودند. به این ترتیب در نگاه حافظ «پیر مغان» یا «پیر مغان» است نه «غیرانسان». اینساری که می‌تواند وجود داشته باشد و افراد برای رستگاری باید پیرامون ایسن مرکز قرار گیرند و حصول آن بچرخند و بنده او باشند و او را قبله خود قرار دهند: «بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند» (حافظ) یا «قبله، شمس‌الدین تبریزی بود» (مولوی)

حقیقت و مطلق گرایی

اسا ویژگی‌های ایسن «مرکز» چیست؟ قبل از پرداختن به این پرسش باید گفت نگاه حافظ و مولوی نگاهی عارفانه است. در این نگاه مرکز و قطبی در عالم هستی وجود دارد که «خیر مطلق» و «فهم مطلق» یا «شعور مطلق» است و همه چیز در سایه او معنی می‌یابد. نکته دیگر آنکه کائنات بر گرد چنین مرکز و محوری می‌چرخند و بدون آن فاقد معنا هستند و نمی‌توانند از اراده او سرپیچی کنند. در واقع تعالی و تکامل کائنات و هستی بر این امر استوار است

که همگی تابع محض اراده آن مرکز هستی باشند. حافظ و مولوی این نگاه آسمانی را به زمین کشانده و در زمین نیز وجود چنین محور و پیرامونی را برای جامعه بشری یک ضرورت می‌دانند. این محور یا مرکز همان «پیر مغان»، «قطب»، «پیر طریقت» و مانند اینهاست. بنابراین این مرکز نیز باید همچون مرکزی باشد که برای کائنات و هستی وجود دارد. اگر آن مرکز برای همه هستی است، این مرکز برای همه افراد جامعه بشری است. به همین دلیل این پیر مغان که برای مولوی در هیئت شمس تبریزی متجلی می‌شود باید از همان امتیازات مرکز هستی، یعنی «مطلقیت»، برخوردار باشد. کاظم برگنسی در پایان دیوان حافظ که توضیح و شرح دیوان را خود به انجام رسانده است در تعریف «پیر مغان» می‌نویسد: «پیر در اصطلاح صوفیان کسی است که در وادی سیر و سلوک به مرحله کمال رسیده باشد... در شعر حافظ پیر مغان، پیر هدایت و مرشد و انسان کامل است.» دکتر محمد معین در «فرهنگ معین» در تعریف «قطب» در تصوف می‌نویسد: «کسی است که منظور نظر خدای تعالی است در همه ازمنه و طلسم اعظم به او داده شده است، و او در کون و اعیان ظاهر و باطن ساری است چون سریان جان در کالبد...» دکتر معین سپس به نقل از اسرارنامه، چا، دکتر گوهرین، ۲۵۷ می‌آورد: «وی تنها انسان کاملی است که به نظر صوفیان احاطه‌اش به جمیع آدمیان محقق است و همه مقامات و حالات تصوف را می‌داند. او عقل عالم امکان است و تصرف وی در عقول برای صوفیان مسلم است.» بنابراین اولین و مهم‌ترین ویژگی این «فرد» و «مرکز» در نگاه حافظ و مولوی آن است که او «خیر مطلق» یا «خوب مطلق» و نیز «فهم مطلق» در جامعه بشری است. حافظ می‌گوید: «بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند/ پیر ما هر چه کند عین ولایت و در پارای نشخ «عبایت» باشد» یا مولوی که می‌گوید: «خورشید حقایق‌ها شمس‌الحق تبریز است/دل روی زمین بوسد آن جان سبایی را» یا «شمس تبریز نور محضی/زیرا که چراغ آسمانی». این مطلق‌نگاری نسبت به شمس یا پیر مغان در جای‌جای شعر حافظ و مولوی نمایان است. مولوی وقتی ذکر خوبی‌ها و خیرهای شمس را توصیف می‌کند، می‌گوید: «ببینچین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک/ فخر جان‌ها شمس حق و دین تبریز است» و در نظر حافظ نیز پیر مغان همین جایگاه را دارد و «فهم مطلق» است. این فهم گرچه برآمده از عقل نبوده و برخاسته از نگاه عارفانه به هستی است اما نکته اینجاست که او از طریق همین فهم مهاهایی را که افرادی چون حافظ و دیگران نمی‌توانند حل کند حل می‌کند: «مشکل خوشی بر پیر مغان برسد دوش/ کو به باید نظر حل معما می‌کرد». «خیر مطلق» نیز در رفتار و عمل پیر مغان یا شمس به وضوح دیده می‌شود: «ببینکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان/ هر کسی کردیم به چشم کرمش زیبا بود». در واقع چه می‌تواند همه رفتار افراد و به عبارتی «بدمستان» را زیبا ببیند جز کسی که خیری مطلق در نگاه و بینش او وجود داشته باشد. اما درباره خیام باید گفت که نقطه آغاز بینش و دیدگاه او در مقابل حافظ و مولوی قرار دارد. از آنجا که خیام نگاه عرفانی به هستی ندارد بنابراین به «حقیقت مطلق» نیز اعتقادی ندارد: «چون نیست حقیقت و یقین اندر دست/توان به گمان و شک همه عمر نشست» یا «هر چند دلم ز علم محروم نشد/ کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد/ اکنون که به روی کار در می‌نگرم / معلوم شد که هیچ معلوم نشد» یا «چون نیست، ز هر چه هست، جز یاد به دست/ چون هست، به هر چه هست، نقصان و شکست/ انگار که هر چه هست در عالم نیست/ پندار که هر چه نیست در عالم هست» به این ترتیب خیام به مرکز و حقیقتی مطلق که کائنات گرد آن بچرخند و تابع او باشند باور ندارد. همچنین در اندیشه او فرد یا آیینی نیز وجود ندارد که «خیر مطلق» و نیز «فهم مطلق» باشد. او برخلاف حافظ و مولوی که فردی را «خورشید حقایق‌ها» یا «حل‌کننده معماها» معرفی می‌کردند اعتقاد دارد: «کس مشکل اسرار ازل را نگشاد/ کس یک قدم از نهاد بیرون نهدا / چون بنگری از مبتدی و از استاد/ عجز است به دست هر که از مادر زاد».

بنابراین خیام در این زمینه به حقیقتی مطلق که وی در یک آیین یا مکتب نمایش نبوده اعتقادی ندارد تا از خلال آن به «مرکز باوری» برسد. آنچه برای او وجود دارد «خوش بودن» است که نه یک حقیقت متعالی است و نه متعلق به یک آیین و فرد خاص. مفهوم «خوش بودن» نیز در اختیار فردی چون «پیر مغان» یا «شمس» نیست که به صورت مطلق، قادر به فهم این «لذت» باشند. برخلاف حافظ و مولوی که «حقیقت» را امری پیچیده معرفی می‌کنند که تنها همان «مرکز» یا «محور» (پیر مغان، پیر خرابات، شمس یثا...) قادر به درک آن است: «پیر مغان را به مخدوشم شمس حق و دین را / کو هست پناه و ست جان را» یا «خاک پای شمس تبریزی بیوس/ تا بر آری سر ز سعد و اسعدی». از سوی دیگر جهان‌نگری خیام او را به سویی دیگر می‌برد. او که به حقیقتی مطلق و به دنبال آن به مراد و راهبری که مطلق خوبی‌ها و خیرها و فهم‌هاست معتقد نب‌انراین روشن است که اطاعت مطلق و پیروی محض هم جایی در فلسفه و نگاهش نداشته باشد. در واقع رویکرد متفاوت خیام به هستی و به دنبال آن به رهایی و نجات و رستگاری باعث می‌شود او شخصی یا تنبیری را عنوان ی‌یر که مراد که اطاعتش مطلق باشد به رسمیت نشناسد. این نگاه خیام که «خوش بودن» را قابل دسترس برای همه می‌داند ناشی از آن است که او «محور» یا «مرکز»ی برای جهان قائل نیست که نمونه آن را به زمین نگاه بکشاند. برای خیام شناخت هستی چه از

راه عقل و چه از راه دل امکان‌پذیر نیست و هر یک از مسلک‌ها و آیین‌ها که آمده‌اند فقط افسانه‌ای گفته‌اند و رفته‌اند: «آنان که محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند/ ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند».

اطاعت مطلق و پیروی محض

اما نتیجه نگاه حافظ و مولوی از یک سو و خیام از سوی دیگر چیست و چه زمینه‌هایی را در برمی‌گیرد؟ شاید مهم‌ترین نتیجه‌ای که از بینش حافظ و مولوی عاید می‌شود «اطاعت کردن به صورت مطلق» است. این امر نتیجه طبیعی نگاه مطلق‌انگانه این دو شاعر است. وقتی اعتقاد داشته باشیم یک فرد مطلق خوبی‌ها و فهم‌هاست و تنها اوست که به آن «حقیقت مطلق» دست یافته است طبیعتی است که به این نتیجه برسیم تنها اوست که مسیر، راه و روش رسیدن به حقیقت را می‌داند و تنها اوست که می‌داند برای رسیدن به حقیقت چه باید کرد. کاظم برگنسی در پایان همان دیوان حافظ و در تعریف پیر مغان می‌نویسد: «از جای‌جای دیوان او (حافظ) برمی‌آید که اطاعت از پیر را امری مطلق و بی‌چون و چرا می‌داند. پیر هر چه می‌کند عین صواب و عین عنایت الهی است، و اگر او دستور دهد، باید سجاده را به می رنگین کرد:» «به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گویند.» به این ترتیب فردی که به دنبال یافتن حقیقت است باید راهنمایی و راهبری ایسن فرد را بپذیرد تا مراحل تعالی و دستیابی به حقیقت را طی کند. فرد باید تابع و پیرو باشد: «حافظ جانب پیر مغان مامن وفاست/ درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو».

مولوی نیز دقیقاً چنین نگاهی دارد. او نیز اطاعت از شمس را، که حقیقت را در یافته‌اند است، امری لازم می‌بیند: «بنه آن سر به پیش شمس تبریز/ که ایمانست سجده آن صنم را». چرایی این اطاعت هم معلوم است؛ فرد قادر به شناخت حقیقت و یافتن راه رسیدن به آن نیست که اگر بود دیگر نیازی به اطاعت نبود. حافظ می‌گوید: «سعی نبارده درین راه به جایی نرس/ مزدا گر می‌طلبی طاعت استاد بر» مولوی نیز همین نگاه را دارد: «وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند/ وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست/ گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال/ شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست». اما نکته مهم اینجاست که این «پیروی» و «تابع بودن» باید به صورت مطلق باشد. وقتی راهبری وجود دارد که همه «خبر‌ها» و «فهم‌ها» در او جمع شده است بنابراین لزوم دستیابی به حقیقت در گرو اطاعت مطلق و پیروی محض از اوست. وقتی فرد یا همان «فراهر» برای رسیدن به حقیقت، شناخت کافی ندارد و به دلیل نقص و کاستی‌های چند پیره چندانی از «خیر» و «فهم» نبرده است طبیعتی است که نتواند حقیقت و راه رسیدن به آن را تشخیص دهد. به این ترتیب ضرورت دارد که چنین انسان ناقصی «تابع بخود» «هرید کامل» و «پیر مطلق» باشد. پیر مغان یا راهتما و رهبری به نام پیر مغان یا شمس تبریزی را را به او نشان دهد، او را هدایت کند و مسیر حقیقت و یافتن آن را در اختیارش بگذارد. برای همین است که وقتی پیر مغان حکم می‌کند حتی اگر این حکم خلاف احکام شرع و دین

است باید اطاعت شود: «به می

سجاده رنگین گرت پیر مغان گوید/ که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها» یا «ما مریدان روی سبک/ هر چه چون آریم چون/ روی سبوی خانه خمل دارد پیر ما» درست از همین‌جاست که هیچ مرجعی نمی‌تواند جایگاه پیر مغان را به دست آورد: «بنده پیر مغانم که لطفش دائم است/ ورنه لطف شیخ و اهدا گاه هست و گاه نیست» و حافظ نیز از هیچ مرج دیگری اطاعت نمی‌کند: «به جان پیر خرابات و حق نعمت او/ که نیست در سر من جز هوای خدمت او».

نکته مهم دیگر این است که این اطاعت مطلق دائمی و ابدی است: «تا میخانه و می نام و نشان خود خواهد بود/ سر من خاک ره پیر مغان خواهد بود». در نگاه مولوی نیز موضوع به همین منوال است. وقتی شمس قبيله است (قبيله شمس‌الدین تبریزی بُوَد) و زمانی که آدمی از وجود شمس است که معنا می‌گیرد او را شمس تبریزی یا ای معنن نور و نور / کین روح با کار و کیا بی‌تابش ز جامدست) طبیعی است که اطاعت از چنین کسی که در مسند «قبيله» می‌نشیند و معنادهنده روح آدمی است به صورت مطلق انجام می‌گیرد: «بنه آن سر به پیش شمس تبریز/ که ایمانست سجده آن صنم را» یا «مخدوشم شمس حق و دین را / کو هست پناه و ست جان را» یا «خاک پای شمس تبریزی بیوس/ تا بر آری سر ز سعد و اسعدی». از سوی دیگر جهان‌نگری خیام او را به سویی دیگر می‌برد. او که به حقیقتی مطلق و به دنبال آن به مراد و راهبری که مطلق خوبی‌ها و خیرها و فهم‌هاست معتقد نب‌انراین روشن است که اطاعت مطلق و پیروی محض هم جایی در فلسفه و نگاهش نداشته باشد. در واقع رویکرد متفاوت خیام به هستی و به دنبال آن به رهایی و نجات و رستگاری باعث می‌شود او شخصی یا تنبیری را عنوان ی‌یر که مراد که اطاعتش مطلق باشد به رسمیت نشناسد. این نگاه خیام که «خوش بودن» را قابل دسترس برای همه می‌داند ناشی از آن است که او «محور» یا «مرکز»ی برای جهان قائل نیست که نمونه آن را به زمین نگاه بکشاند. برای خیام شناخت هستی چه از



به‌شک دیگران که سهمی از حقیقت و دریافت آن ندارند یا کم دارند، نمی‌توانند داعیه راهبری انسان و هدایت او را داشته باشند. وقتی کسی توانسته راه رسیدن به معشوق حقیقی را طی کند و به معشوق برسد صد البته نمی‌تواند از «پیر مغان» یا «پیر طریقت» یا «شمس تبریزی» که همه این راه‌ها را رفته‌اند و به معشوق حقیقی واصل شده‌اند انتقادی کند. مگر می‌شود و امکان دارد کسانی که حقیقت و راه رسیدن به آن را دریافته و انسان ناقص هستند کسی که «فهم مطلق» و «خبر مطلق» است در موضعی نقد قرار دهند و از او انتقاد کنند؟ محال است کسی که «خبر مطلق» و «فهم مطلق» نیست دارای توان معرفتی برای نقد «خبر مطلق» و «فهم مطلق» باشد. «ز روی دوست دل دشمنان چه دراید/ چراغ مرده کجا و شمع آفتاب کجا» در این فرایند ابتدا همه، جز خود، اعم از عاقل، زاهد، صوفی، شافعی، متشرع، مفتی، واعظ، مدرسه‌رو، محتسب ... نفی می‌شوند. (مولوی) و به ویژه حافظ در این خصوص شعرهایی بسیاری دارند که با مراجعه به غزل‌های آن دو به راحتی می‌توان به این نکته دست یافت). حافظ به وضوح می‌گوید: «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه/ چون ندیدند حقیقت ره فاسله زبند». خیام نیز شعرهایی با چنین مضمونی که هیچ فرد یا آیینی حقیقت را دریافته‌اند بسیار دارد اما نظرات اساسی میان حافظ و خیام در آن است که از نگاه حافظ اگر هفتاد و دو ملت حقیقت را نمی‌بینند پیر مغان آن را می‌بیند ولی خیام اصلاً معتقد است حقیقتی وجود ندارد که دیده شود و به دست آید. مولوی در نفی مخالفتان شمس (پیر خود) واضح‌تر سخن می‌گوید: «چو بنده شمس تبریزی نباشد/ تو او را آدمی مشمّر برون کن». بنابراین از نظر حافظ و مولوی هیچ‌کس قادر به تشخیص حقیقت نیست جز پیر مغان یا شمس تبریزی و بنابراین همه نفی می‌شوند جز آن دو و پیروان آنها. نتیجه چنین نگاهی به آنجا ختم می‌شود که همه آنهایی که قادر به درک نگاه و اندیشه «ها» نمی‌شوند دشمن و همسان شمع مرده شمرده شوند: «ز روی دوست دل دشمنان چه دراید/ چراغ مرده کجا شمع آفتاب رده‌ای که درین حلقه نفیست زنده به عشق/ بر او نمرده به فتوای من نماز کنید/ نخست موعظه پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحبت و مولوی نیز دقیقاً چنین نگاهی دارد. در نظر او نیز فرد اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس دین تا تبریز می‌دوان/ لشکر/ عشق با وی‌ست رو که تو هم

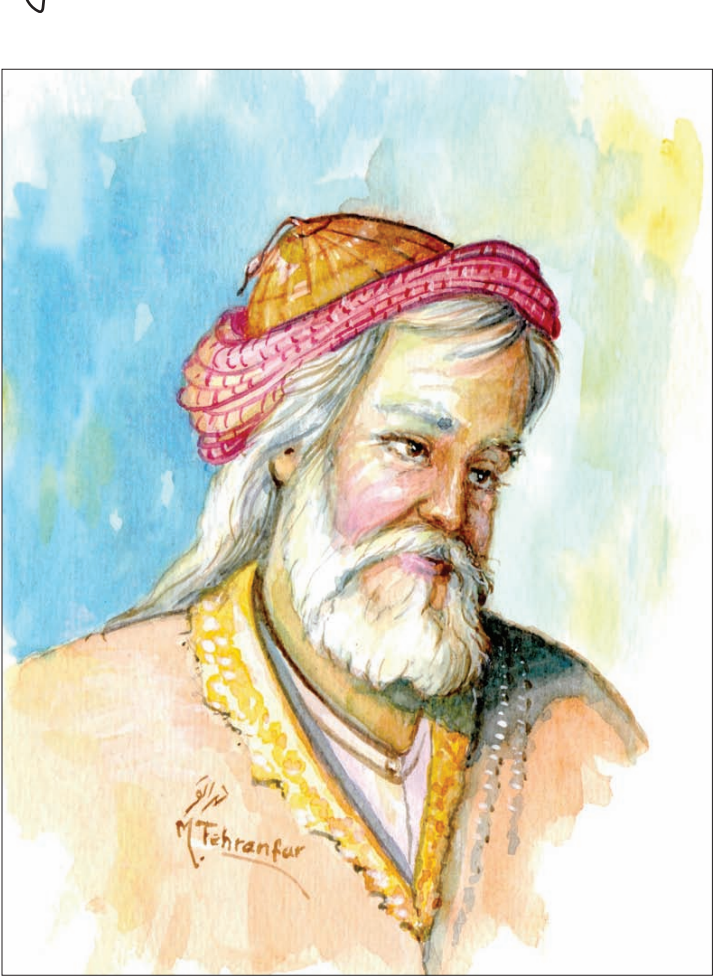
میان آید یک نتیجه دیگر نیز به همراه آن خواهد آمد: متغّل بودن. زمانی که فرد پیرو محض و مطیع مطلق پیر مغان یا شمس یا همان راهبر و مراد و راهنما باشد «از آستان پیر مغان سر چرا کشیم/ دولت در این سرا و گشایش برین در است»، «روای طاعت دیوانگان ز ما مطلب/ که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست»، «چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم/ کز چارکان پیر مغان کمترین منم». «به ترک خمتم پیر مغان نخواهم گفت/ چرا که مصلحت خود در پیر کمیچم». «روم نه هر چه در مغان به روی بگشاید/ کدام در بزم چاره از کجا جویم». مولوی نیز دقیقاً چنین نگاهی دارد. در نظر او نیز فرد اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس دین تا تبریز می‌دوان/ لشکر/ عشق با وی‌ست رو که تو هم

ز لشکری»، «در خدمت مخدومی شمس‌الحق تبریزی/ شنبات که از فضلش در منزل اجایی»، «بگریز به نور شمس تبریز/ تا کشف شود همه معانی». به عبارت دیگر حافظ و مولوی فرد را در برابر پیر مغان یا شمس هیچ می‌انگارند طوری که فرد هر چه دارد از اوست. این در حالی است که در فلسفه خیام فرد عنصر فعال است. اولین دلیل این امر آن است که وقتی مراد و راهبری وجود نداشته‌اند طبیعتی است خود فرد باید به دنبال یافتن حقیقت باشد و مسیر آن را طی کند. «خوش بودن» یک فلسفه است؛ فلسفه‌ای برای زندگی کردن و این فلسفه در منظومه فکری خیام، بدون راهبر انجام می‌گیرد. معنای دیگر این سخن آن است که خود باید خود به این «فلسفه» برسد و خود راه و روش خود باید «مصدق‌های» آن را دریابد. در اینجا فرد عنصری فعال است. در واقع خیام میان دستیابی به شمس قرار نمی‌دهد که فرد بدون توسل به او قادر به شناخت و عمل به «خوش بودن» نباشد. درست به همین دلیل است که در هیچ شعری از شعرهای خیام نمی‌بینیم به مخاطب و خواننده بگوید فلان شخص یا فلان مسلک معنای خوش بودن را دارند و پسند یا آن را می‌داند و تو باید به آن متوسل شوی و در برابر آن مطیع باشی.

حاصل نگاه حافظ و مولوی

وقتی همه حقیقت‌ها و معرفت‌ها در اختیار یک تن قرار گیرد و به مطلق خیرها و مطلق خوبی‌ها باشد

سال پنجم، ■ شماره ۱۰۸۴ ■ سه‌شنبه ۲۰ مهر ۱۳۸۹ ■ ادبیات



بی‌شک دیگران که سهمی از حقیقت و دریافت آن ندارند یا کم دارند، نمی‌توانند داعیه راهبری انسان و هدایت او را داشته باشند. وقتی کسی توانسته راه رسیدن به معشوق حقیقی را طی کند و به معشوق برسد صد البته نمی‌تواند از «پیر مغان» یا «پیر طریقت» یا «شمس تبریزی» که همه این راه‌ها را رفته‌اند و به معشوق حقیقی واصل شده‌اند انتقادی کند. مگر می‌شود و امکان دارد کسانی که حقیقت و راه رسیدن به آن را دریافته و انسان ناقص هستند کسی که «فهم مطلق» و «خبر مطلق» است در موضعی نقد قرار دهند و از او انتقاد کنند؟ محال است کسی که «خبر مطلق» و «فهم مطلق» نیست دارای توان معرفتی برای نقد «خبر مطلق» و «فهم مطلق» باشد. «ز روی دوست دل دشمنان چه دراید/ چراغ مرده کجا و شمع آفتاب کجا» در این فرایند ابتدا همه، جز خود، اعم از عاقل، زاهد، صوفی، شافعی، متشرع، مفتی، واعظ، مدرسه‌رو، محتسب ... نفی می‌شوند. (مولوی) و به ویژه حافظ در این خصوص شعرهایی بسیاری دارند که با مراجعه به غزل‌های آن دو به راحتی می‌توان به این نکته دست یافت). حافظ به وضوح می‌گوید: «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه/ چون ندیدند حقیقت ره فاسله زبند». خیام نیز شعرهایی با چنین مضمونی که هیچ فرد یا آیینی حقیقت را دریافته‌اند بسیار دارد اما نظرات اساسی میان حافظ و خیام در آن است که از نگاه حافظ اگر هفتاد و دو ملت حقیقت را نمی‌بینند پیر مغان آن را می‌بیند ولی خیام اصلاً معتقد است حقیقتی وجود ندارد که دیده شود و به دست آید. مولوی در نفی مخالفتان شمس (پیر خود) واضح‌تر سخن می‌گوید: «چو بنده شمس تبریزی نباشد/ تو او را آدمی مشمّر برون کن». بنابراین از نظر حافظ و مولوی هیچ‌کس قادر به تشخیص حقیقت نیست جز پیر مغان یا شمس تبریزی و بنابراین همه نفی می‌شوند جز آن دو و پیروان آنها. نتیجه چنین نگاهی به آنجا ختم می‌شود که همه آنهایی که قادر به درک نگاه و اندیشه «ها» نمی‌شوند دشمن و همسان شمع مرده شمرده شوند: «ز روی دوست دل دشمنان چه دراید/ چراغ مرده کجا شمع آفتاب رده‌ای که درین حلقه نفیست زنده به عشق/ بر او نمرده به فتوای من نماز کنید/ نخست موعظه پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحبت و مولوی نیز دقیقاً چنین نگاهی دارد. در نظر او نیز فرد اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس دین تا تبریز می‌دوان/ لشکر/ عشق با وی‌ست رو که تو هم

میان آید یک نتیجه دیگر نیز به همراه آن خواهد آمد: متغّل بودن. زمانی که فرد پیرو محض و مطیع مطلق پیر مغان یا شمس یا همان راهبر و مراد و راهنما باشد «از آستان پیر مغان سر چرا کشیم/ دولت در این سرا و گشایش برین در است»، «روای طاعت دیوانگان ز ما مطلب/ که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست»، «چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم/ کز چارکان پیر مغان کمترین منم». «به ترک خمتم پیر مغان نخواهم گفت/ چرا که مصلحت خود در پیر کمیچم». «روم نه هر چه در مغان به روی بگشاید/ کدام در بزم چاره از کجا جویم». مولوی نیز دقیقاً چنین نگاهی دارد. در نظر او نیز فرد اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس اراده‌ای در برابر شمس ندارد: «شه شمس تبریزی ترا گوید به پیش ما یثا/ بگذر زرق و را بیا باشد که با ما خو کنی». «دهر را به وفور یثا می‌شود: «هوای شمس دین تا تبریز می‌دوان/ لشکر/ عشق با وی‌ست رو که تو هم

ز لشکری»، «در خدمت مخدومی شمس‌الحق تبریزی/ شنبات که از فضلش در منزل اجایی»، «بگریز به نور شمس تبریز/ تا کشف شود همه معانی». به عبارت دیگر حافظ و مولوی فرد را در برابر پیر مغان یا شمس هیچ می‌انگارند طوری که فرد هر چه دارد از اوست. این در حالی است که در فلسفه خیام فرد عنصر فعال است. اولین دلیل این امر آن است که وقتی مراد و راهبری وجود نداشته‌اند طبیعتی است خود فرد باید به دنبال یافتن حقیقت باشد و مسیر آن را طی کند. «خوش بودن» یک فلسفه است؛ فلسفه‌ای برای زندگی کردن و این فلسفه در منظومه فکری خیام، بدون راهبر انجام می‌گیرد. معنای دیگر این سخن آن است که خود باید خود به این «فلسفه» برسد و خود راه و روش خود باید «مصدق‌های» آن را دریابد. در اینجا فرد عنصری فعال است. در واقع خیام میان دستیابی به شمس قرار نمی‌دهد که فرد بدون توسل به او قادر به شناخت و عمل به «خوش بودن» نباشد. درست به همین دلیل است که در هیچ شعری از شعرهای خیام نمی‌بینیم به مخاطب و خواننده بگوید فلان شخص یا فلان مسلک معنای خوش بودن را دارند و پسند یا آن را می‌داند و تو باید به آن متوسل شوی و در برابر آن مطیع باشی.

حاصل نگاه حافظ و مولوی

وقتی همه حقیقت‌ها و معرفت‌ها در اختیار یک تن قرار گیرد و به مطلق خیرها و مطلق خوبی‌ها باشد

سال پنجم، ■ شماره ۱۰۸۴ ■ سه‌شنبه ۲۰ مهر ۱۳۸۹ ■ ادبیات

نگاهی به مجموعه سوت زدن در تاریکی

واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری*

درباره «سوت زدن در تاریکی» مجموعه عاشقانه‌های شهاب مقربین، شما می‌توانید به همین یک خط اکتفا کنید؛ شاعر، از میان جلده مه‌آلود کزتابی‌ها و تعلیق‌های بی‌پایان زبان و تصویر، شعرهای ویژه خود را سروده است. که سال‌هاست بدون دیدن نام او پای شعرش، می‌توانیم اثر او را تشخیص دهیم چون رهیافت بیانی مخصوصی، او را از سرون دیگران متمایز ساخته است. شعر او ویترین خوش‌نمای کلمه‌های رنگارنگ و ترکیب‌های خیره‌کننده نیست، اما پر است از این مراقبت و نگرانی که بیشترین زیبایی ممکن، با به‌کارگیری کمترین کلمه‌هایی که من و شما می‌شناسیم، اتفاق بیفتد. و تعجب دارد که چگونه کسانی، کلمات را به شاعرانه و غیرشاعرانه تقسیم می‌کردند. اما اینجا خبری از واژه‌های پراپ‌وتاب و مطمئنان نیست ولی شعر واقعی، بیداد می‌کند. حتی تعجب دارد که عده‌ای شعر رمانتیک را به دلیل احساس‌گرایی‌اش انگ می‌دانند، و اینجا با شعری روبه‌رویم در کمال احساسات، اما در کمال شایستگی ادبی و دور از سانتی‌مانتالیسم صرف. هنر مقربین این است که در این کتاب نشان می‌دهد می‌توان درباره عشق، این موضوع تکراری، شعر تازه نوشت، و فقط همان یک سطر را تکرار نکرد که هزار وعده خوبان، یکی وفا نکند. در عین حال بر این گزاره، حافظ مهر تابید زد که: یک قصه بیهی نیست غم عشق وین عجب/ کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است. و البته از نامکرر بودن را نیز حافظ، صدها سال قبل از فرمالیست‌های روسی، در همین بیت بیان کرده است؛ اینکه باید واقعاً زبان دیگری، دیگرگون و متفاوت با زبان‌های پیشین، همان موضوع تکراری را بگوید و بسراید، تا شعر، «نامکرر» باشد. (کز «هر زبان» که می‌شنوم...). همچنین آثار مقربین، این حرف قدیمی را نیز به خوبی می‌شکند که زبان و قاعده‌هایش، مثل همان قضیه قافیه و دست‌وپاگیری‌های آن برای سرون است زیرا شما شعرهایی را می‌خوانید که به قول نیما یی‌روژ و شمس‌لنگرودی امروز، از زبان آدمیزاد دارد نوشته می‌شود رو به همان گونه آدمیزاد. زبان‌گریزی و زبان‌ستیزی در کار نیست؛ اما شعر تو و تازه هست، حتی تصویرهای مرکزی شعرها، کمتر چیزهایی هستند که شما قبلاً در اثری ندیده باشید. لایذ سوال می‌فرمایید: تا اینجا که فقط ادعا بود و شعار و تمجید. پس دلیل اهمیت شعربودگی این نوشته‌ها چیست؟ وجوه هنری کتاب کجاست؟ به ما نشان بدهید.

شعر شهاب مقربین، به لحاظ تکنیکال به ویژه در «سوت زدن در تاریکی»، آمیزه‌ای است از بازی‌های زبانی، ایهام، سمبل، روایت، ایجاز و سلامت زبان. سرجمع این وجوه ادبی- زبانی که گفتیم، این شعر هایکووار است؛ چتر من و آغوش تو/ باز بسته/ چه بارانی (ص ۱۰۲) یا این شعر بلندتر: سبک‌شدم/ برگ‌ها در دوباره باد/ به شاخه‌ها برگ‌زده‌است/ دوباره سبز شدند و آرام تکان می‌خورند/ در بادی که ویران‌شان کرده بود/ دوباره سبز شدم/ هوای تو را از خود بیرون کردم/ سبک‌شدم/ برگ‌شتم به شاخام/ باد باید برگ‌ها را ببرد/ درهم بریزد/ ویران‌شان کند/ به شاخشان نبشاند/ اما من/ هوای تو را از خود بیرون کردم/ سبک‌شدم/ برگ‌شتم به شاخام/ شادم/ آرامم/ از زندگی را دوست نمی‌دارم/ نمی‌دانم/ باید برگ‌گردم/ درون باد/ شاید دوباره جایی/ تو را پیدا کنم. (ص ۱۰۳) این شعر دوم، نماینده نوعی نگاه و هستی‌شناسی در شعر مقربین است، که برجسته‌ترین ویژگی آن از نظر من، تکثری است به رنگ خاکستری. تکثر در اینجا یعنی وابستگی توأم با احساساتی بودن، مایوس بودن در حال امید و تک‌ساختی نکرد تم شعر به نفع حسی منفرد و قاچ‌خورده. در واقع کارها نه اسطوره‌ای‌اند نه خرافه‌گرا. آنها در فضایی از جنس زمانه زندگی می‌کنند، با همه درهم‌بودگی‌ها و ماهیت دور‌گشاز. و از این دست شعرهای او بسیاریند، مثل شعر اول کتاب: «چارپایه را از وسط برمی‌دارم»، که روزگار میان‌مایه کاراکتر این شعر کامل و رسا نشان می‌دهد.

ساختن فضای معلق و مهیج، با حرکت در دالان پتانسیل کلمات همسان، تعبیر دوم این ویژگی‌هاست که اشاره کردم. این کار ساده‌ای نیست که شاعر، از بین واچ‌آرایی (جناس) و باورپذیری روایت، بتواند یکی را قربانی دیگری نکند، و وزن جناس‌ها و کلمه‌هایش کمتر یا بیشتر از گرمساری‌های روایت نشود. این فراورده، به دست نمی‌آید جز با تسلط ناخودآگاه شاعر بر زبان طبیعی و معیار امروز، به اضافه آگاهی از چگونگی مسیر یک داستان، در ضمن فراموش نکردن گوهر استعاری و غیرارجاعی شعر. به نظر می‌رسد برخی شاعران امروز، چنین دغدغه‌هایی در سرون داشته‌اند، مانند قیصر امین‌پور در کتاب آخرش (دستور زبان عشق)، رویا زرین، روجا جمنکار، و علی اسداللهی، اما گویا در هیچ یک از این شاعران، این دغدغه‌ها بارزترین طرز بیان در کلیت کارهای این شاعر نیست، و به قول معروف، سبک آنها نمی‌تواند به شمار آید. نمونه‌های برجسته و پربسامد این هنر، در آثار سعدی بسیار نظرگیر است. گفتن ندارد که در کار هر شاعری، بالا و پایین هست، و نمی‌توان نادیده گرفت که در این مجموعه‌شعر نیز برخی قلم‌خوردگی‌ها به نظر می‌رسد مانند چند حشو (مثل سطر آخر شعر صفحه ۱۳: فعلا که ۸۰: «بله‌ها را صد تا یکی بالا آمد» که گویا متعلق‌تر است قبل از در زدن و در صفحه ۱۰۴: «فلک را از پشته درآوردن و در و دیوار را در هم کوفتن در صفحه قبل شعر، اتفاق بیفتد، و این نیز که شاعری در مقام کارگردان، به کلمه‌ای، نقش‌های متعدد در یک شعر بدهد، کار مهمی است. این بازیگرانی کلمات، از جنبه‌های برجسته شعر مقربین، و در وادی همان بودن دغدغه کلمه‌ها در اوست. در این کتاب، نمونه‌اش شعر صفحه ۱۰۴ است که یک خوشه‌انگور، در یک بند، مفهوم تازگی، در بندی دیگر، مفهوم از یاد رفتگی و گندیدن در گوشه سید دارد؛ و در بند سوم، دستکار شرابی کهنه می‌شود، و اصلاً آن کاراکتر زندگی را که انگار داشت در بازار می‌خرید تا میوه تازه‌ای خرید کند، و با این تصویر تازگی، اندکی شاد باشد، به کاراکتر مستی لایعقل و گریان در پایان شعر، بدل کرده است. این حرف‌ها، درباره آخرین کتاب شاعری بود که در تالار شعر امروز ایران، ردیف اول، سال‌هاست (به ویژه از انتشار دو سه کتاب متاخرش) روی صندلی ویژه خود نشسته است؛ شاعری که ارزش‌های شعرش، به هر دلیل، شاید کمتر در عرصه نقد و نظر مطرح شده‌است اما آثارش، برای مخاطبان حرفه‌ای و آماتور شعر، همزمان خواندنی است. *عنوان نوشته، تعبیری از **کتاب‌ویاز** است.

محمدعلی سپانلو شاعر، رگبارها و پیاده‌روها در بیمارستان

هر بار شاعری حتی برای یک روز در بیمارستان بستری می‌شود، به دل دنیا خالی می‌شود چراکه شاعران وارث آگاهی و شعور پنهان و آشکار مردمان‌اند که در کنارشان آشتی زندگی می‌کنند، می‌اندیشند و حتی آهسته به بیمارستانی می‌روند. محمدعلی سپانلو شاعر و پژوهشگر توانا به دلیل اختلالات غدد در بیمارستان تهران کلینیک بستری شد. او همچنان می‌خندد به جهان و به هستی و همچنان به ایران می‌اندیشد و به وطن که روزی برایش سرود:

در دورترین نقاط تاریخ زمان

نبض وطنم را می‌گیرم

بباید برای او دعا کنیم و وعده دیداری بگذاریم در خانه‌اش با آن درخت انجیر معابد کوچک که در گوشه حیاط کهن یا ما سخن می‌گوید؛ از شعر، از تاریخ، از وطن.

